

نزدیک به ده سال از فاجعه قتل‌های سیاسی پاییز ۷۷ گذشته است؛ ده سال تلاش، ایستادگی و یادآوری؛ ده سال شکست.

این متن را مجالی دانستم برای بازنمایی حال در ارتباط با این گذشته‌ی ده ساله، برای بررسی مفهوم گذر یا انجماد زمان در ارتباط با جنابیت‌های سیاسی که دادرسی نشده‌اند، دادخواهی که ناتمام مانده است.

تجربه‌ی سنگین سالیان گذشته برای من مجموعه‌ای از دریافت‌های حسی و عقلانی به همراه داشته که بر مرز تحمل می‌سایند، در همسویی یا در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند و چالشی میان امید و عصیان، میان پایداری و سکون پدید می‌آورند. این متن را مجالی دانستم برای تفکر به پدیده‌ی تکرار در بستر این تجربه که دو مفهوم ایستادگی و درجا زدن را به طور همزمان دربردارد؛ مجالی برای کلنجار با درد، درد خیل عظیم بازماندگان قربانیان ستم، که من یکی از آنان هستم.

درد مرا به خانه‌ام می‌برد. تهران، خیابان هدایت، کوچه‌ی باریک مرادزاده در شب یکم آذرماه سال ۱۳۷۷، شب قتل پدرمادرم. همان شب پس از شنیدن خبر قتل جماعتی سراسیمه به این کوچه آمدند، پشت در بسته‌ی خانه و در محاصره‌ی مأموران حکومتی در ناباوری و بهت گریستند.

در طی این سال‌ها گاهی که شب‌ها دیروقت به آن خانه می‌روم، در تاریکی و سکوت انگار حضور درد و شرم این جماعت و همه‌می‌دجه‌آلودشان را باز می‌یابم که زیر پوست شب در این کوچه چنبر انداخته است. از میان همه‌می‌گذرم، به در خانه که می‌روم، در را که باز می‌کنم، این پیکر بیجان و زخم‌خورده‌ی پدرمادرم است که از این خانه بیرون می‌برند. مأموران شبح‌وار هل می‌دهند، کتک می‌زنند و راه باز می‌کنند تا این دو جسد را از این خانه بیرون ببرند. مادر بزرگم می‌لرزد، از لابلای صف مأموران دست‌های چروکیده‌اش را دراز کرده که حتی برای لحظه‌ای نوازش به مردگانش نمی‌رسد. من می‌مانم در تاریکی و تنهایی شب و این تصویر تلخ که در آستانه‌ی در خانه‌ام تکرار می‌شود و تکرار می‌شود. در خانه را پشتم می‌بندم و در فاصله‌ی دشوار قدم‌ها ردپای پدرمادرم بر سنگفرش حیاط می‌جویم در آن آخرین شب زندگی‌شان که پذیرای خیل قاتلان شدند.

بالای پله‌های ایوان غیبت تلخشان را می‌بینم، آنجا که به پیشواز آغوش بر من می‌گشادند و اینک انگار حسرت تلخ این آغوش چارچوبی ست برای ورود من به خانه‌ام.

در را که باز می‌کنم، آن صندلی خالی بر چشم‌هایم هردود می‌کشد. همان صندلی که قتلگاه پدر است. روی صندلی نشسته و باوقار تن به مرگ سپرده است. و من به یاد می‌آورم؛ اعترافات قاتلان در ذهنم تکرار می‌شود: «یکی از برادران بازوی چپش را از پشت گرفت، برادر دیگری بازوی راستش را از پشت گرفت و برادر دیگری از پشت جلوی دهانش را گرفت و طبق دستور ضربه‌های کارد را بر سینه‌اش زد.» سر پدرم به عقب می‌افتد، صدای کشیدن پایه‌های صندلی را زیر سنگینی مرگش می‌شنوم، که قاتلان رو به قبله چرخانند.

پدرم روی آن صندلی خالی در سکوت مرگش نشسته، سر به عقب دارد، چشم‌هایش بسته و دهانش انگار به کلام نرمی باز مانده است. عصایش را که از دستش افتاده به این صندلی خالی تکیه می‌دهم. پدرم محو می‌شود زیر نوار باریکی از پرچم ایران که بر این صندلی خالی افتاده است.

عکس‌هایشان را به دیوارهای این خانه زده‌ام. از درون قاب‌های عکس به من نگاه می‌کنند. به چشم‌هایشان خیره می‌شوم در آرزوی سلامی. چراغ را که خاموش می‌کنم، چشم‌هایشان هنوز باز است و انگار از درون قاب‌های عکس بدرقه‌ام می‌کنند تا انتهای راهرو، تا بالای پله‌ها، تا ته آن اتاق و آن فرش خونین که قتلگاه عزیزمادرم است. مادرم درون قاب عکس نشسته و لبخند می‌زند، بالای آن پرچمی که روی زمین پهن شده، زمینی که قتلگاه اوست. و من به یاد می‌آورم اعترافات قاتلان را. صدای پلید ذکر یا زهرایشان در این اتاق می‌پیچد و من چشم می‌دوزم به تقلا‌ی مادرم زیر دست‌ها و دشنه‌ها. او می‌افتد و زیر این پرچم محو می‌شود.

من به یاد می‌آورم. ظهر روز چهارم آذرماه ۷۷ تا انتهای راهروی درازی در پزشک قانونی تهران می‌روم. دستی دری رو به حیاط باز می‌کند. آنجا عزیزانم روی دو برانکار کنار هم خوابیده‌اند. صورت‌هایشان سردی سردخانه را دارد و خشکی موهایشان زیر نوازش دست‌های من نرم نمی‌شود. آنقدر تمنا و اصرار می‌کنم، آنقدر ناسزا می‌گویم تا دستی پارچه‌ی روی آن دو آغوش عزیز را کنار می‌زند. سر به زیر پارچه‌ها می‌کنم. حفره‌های عمیق زخم دهان باز کرده‌اند تا چشم‌های مرا به قعر صبوغیت ببرند. چشم‌هایم هنوز درون آن حفره‌های زخم مانده‌اند که دستی مرا کنار می‌زند. دستی آن زخم‌ها را دوباره می‌پوشاند. دستی دو برگه کاغذ به دستم می‌دهد و من می‌خوانم: ۱، ۲، ۳، ۴، ... ۱۴، ۲۴. زخم‌هایشان را شماره کرده‌اند با قطر و عمقشان روی کاغذهای مهردار پزشکی قانونی.

و من به یاد می‌آورم. روز دهم آذرماه ۷۷. ده روز از قتل آن دو می‌گذشت و مأموران هنوز در خانه به روی ما بسته بودند. می‌گفتند که رد پای قاتلان را در این خانه پیگیری می‌کنند. صبح آن روز به همراه برادرم و چند مأمور با برگه‌ی تحویلی که پس از بارها مراجعه سرانجام گرفته بودیم به در خانه رفتیم. پاهایم نمی‌کشید. بالای پله‌های ایوان، برادرم که در ساختمان را گشود فریادش پیچید که با این خانه چه کرده‌اید؟ درون خانه انگار گردبادی از تطاول وزیده بود و انبوهی از کاغذها و کتاب‌ها، قفسه‌های باز مانده و صندلی‌های بازگون برجا گذاشته بود. و من به یاد می‌آورم دو سال بعد گزارشی از یک مأمور کلانتری در پرونده خواندم که نوشته بود: «مأموران امنیتی با وانت به درون حیاط آمدند و نه کارتن پر از کاغذ و نوار از خانه بیرون

بردند.» هر آنچه را که نشانی از تاریخ و هویت زندگی صاحبان این خانه داشت به غارت برده بودند.

این تصویر خانه ی من است. خانه‌ای که در همزمانی ناممکن مامن و مسلخ جای گرفته، آینه‌ی کوچکی از تصویر بزرگ سرزمینمان. آنجا که مفهوم خانه و قتلگاه به هم آمیخته، سرزمینی که هر تار مهر به آن در پودی از درد بافته شده، آنجا که تقویمش پر از حفره‌های زخم است.

پاییز ۷۷ مقطعی از زمان گذشته نیست، حضور بی‌انقطاع جنایت است.

زمان را چگونه درک می‌کنیم؟ اگر زمان فاصله‌ی میان قدم‌ها ست در راهی که می‌رویم، چه راهی طی شده در درازای این ده سال؟ نگاهی به سیر آنچه در این سال‌ها گذشت، آنچه کردم، درک تلخی از انجماد زمان به همراه دارد.

پاییز ۷۷؛ قتل حمید و کارون حاجی‌زاده، پیروز دوانی، مجید شریف، داریوش و پروانه فروهر، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده. این فصل را می‌توان به یقین نقطه‌ی اوجی در واکنش مردمی در دفاع از حقوق دگراندیشان در ایران دانست. در تشنج این فصل، علیرغم ترس حاکم، وجدان زخم‌خورده‌ی ملت بانگ اعتراض برآورد و شرمسار از ستمی که بر دگراندیشان رفته بود پرچم دادخواهی برافراشت. ابعاد اعتراض شکست و به درون توده‌ی مردم کشید. اعتراض‌های بین‌المللی با این خیزش دادخواهانه ایرانیان همگام شد و سبب گشت که دستگاه حاکمه در اطلاعیه‌ای رسمی اعلام کند که در این جنایت‌ها مأموران وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی مسئول بوده‌اند. این صحه‌ای بود بر داوری عمومی که از همان ابتدای پخش خبر قتل‌ها انگشت اتهام به سوی اهرم‌های قدرت نشانه کرده بود.

این اعتراف رسمی در ابتدا موجی از خوشبینی در میان بخشی از ایرانیان و به‌ویژه محافل بین‌المللی پدیدآورد که با افشای حقایق در مورد این جنایت‌ها بافت خشونت تنیده در نهادهای حکومتی در ایران رسوا و قطع خواهد شد. اگرچه از همان اطلاعیه پیدای بود که نظام حکومتی در صدد است مجرمان این جنایت‌ها را به محفل از چند مأمور خودسر و برداشت‌های نادرست آنان محدود جلوه دهد. اما جامعه‌ی ایرانی قانع به این توضیح نبود و از تلاش برای آشکار شدن ابعاد واقعی این جنایت‌ها باز نایستاد. تلاش‌های پیگیرانه‌ی مطبوعات در ایران که از آزادی‌های نسبی برخوردار شده بودند و به‌ویژه دگراندیشان در داخل و خارج از ایران در این راستا بود که ابعاد، پیشینه و خط و ربط فکری و تشکیلاتی این جنایت‌ها را پیگیری کنند و مسئولان را به پاسخگویی وادارند.

اما مسئولان قضایی رسیدگی به پرونده قتل‌های سیاسی پاییز ۷۷ که محدود به چهار قتل شد، روند تحقیق را زیر پوشش حفظ امنیت ملی از افکار عمومی و حتی از ما بازماندگان قربانیان و وکلایمان مخفی داشتند و همزمان به ضدونقیض‌گویی‌هایی پرداختند که تنها هدفش خاموش کردن عطش حقیقت‌جویی و دادخواهی مردمی بود.

سرانجام پس از نزدیک به دو سال کشمکش‌ها و زربندهای پشت‌پرده‌ی صاحبان قدرت، اعلام پایان تحقیق و تشکیل دادگاه در شرایطی انجام شد که اندک آزادی‌های مطبوعات محدود شده بود و در پی یورش‌های پیاپی به معترضان، ترس‌خوردگی بیش از پیش مسلط بود. این شرایط زمینه‌ی آماده‌ای بود تا مسئولان با تحمیل برداشتی تحریف‌آمیز و محدودکننده از گستره و عمق این جنایت‌ها نمایشی زیر نام دادرسی به صحنه آورند.

روز نخستی که برای شروع پرونده‌خوانی به همراه وکیل خانم عبادی به دفتر قاضی مربوطه رفتم، او پس از یک تک‌گویی طولانی در باب تعهدش به عدالت گفت که این پرونده بیهوده پیچیده شده است. گفت تنها قتل‌هایی اتفاق افتاده، قاتلان نیز اعتراف کرده‌اند و بر اساس قوانین شرع مجازات خواهند شد. گفت که ابعاد سیاسی این ماجرا ربطی به پرونده ندارد. سپس رو به من کرد و گفت: «در مورد قاتلان پدر و مادر شما دو حکم قصاص صادر خواهد شد که البته اگر قصد اجرای حکم قصاص در مورد قاتل مادرتان را داشته باشید موظف به پرداخت نصف دیه متهم به خانواده‌اش هستید.» این مفهوم عدالت از زبان قاضی پرونده ملی قتل‌های سیاسی آذر ۷۷ بود.

ده روز در اتاق منشی این قاضی به همراه وکلایمان به رونویسی از این پرونده‌ی دوازده جلدی نشستیم، که حتی شماره برگ‌های آن ردیف نبود. پرونده‌ای پر از شواهد آشکار تبانی متهم و بازجو، پر از دروغ و صحنه‌سازی و تحریف. اما در این پرونده همان‌گونه که بارها و بارها گفته‌ام دو نکته مهم و کلیدی بود که به هیچ‌یک رسیدگی نشد. یکی آنکه متهمان، که همگی کارمندان رسمی وزارت اطلاعات بودند، مدعی شده‌اند که «حذف فیزیکی» دگراندیشان «از وظایف شغلی و سازمانی» آنان بوده که پیش از پاییز ۷۷ نیز بارها و بارها اجرا شده است. مسئولان پرونده اما چنین اعتراف هولناکی را به بهانه‌ی آنکه ربطی به جرم مورد بررسی در پرونده ندارد به‌کلی نادیده گرفتند.

و دیگر آنکه دو متهم ردیف اول پرونده با ذکر دلایل و شواهد کافی مدعی شده‌اند که دستور این قتل‌ها را از وزیر وقت اطلاعات گرفته‌اند، که در این مورد نیز پیگیری لازم انجام نگرفت.

به فهرست طولانی نقایصی که وکلای ما اعلام کردند ترتیب اثر داده نشد. من نیز در دو نامه برای رئیس قوه قضاییه نقایص پرونده را توضیح دادم و اعتراض کردم. اما آنان قصدشان دادرسی نبود. سرانجام نیز در دادگاهی فرمایشی که ما بازماندگان قربانیان از به رسمیت شناختن و شرکت در آن سر باز زدیم، پشت درهای بسته گروهی مأمور اجرای قتل‌ها را به محاکمه کشیدند و پرونده را بسته اعلام کردند. وکیل پرونده، دکتر زرافشان را زندانی کردند اما وزیری که دستور قتل داده بود رأی برائت گرفت و چندی بعد دادستان کل کشور شد.

همزمان با این «دادگاه» شکایتی از سوی خانواده‌های فروهر، مختاری و پوینده به کمیسیون اصل نود مجلس نوشتیم و در نشست‌های حضوری برای اعضای این کمیسیون اعتراض‌هایمان را با ارائه سند و مدرک توضیح دادیم. نمایندگان حاضر هر

بار تعهد کردند که ما را در دادخواهی‌مان یاری دهند. اما سرانجام در آخرین دیدارم با رئیس این کمیسیون به من گفته شد که در تحقیقات به کسانی برخورداند که «توانایی احضار آنان را برای پاسخگویی به مجلس» ندارند. تا پایان این دوره مجلس هیچ پاسخ کتبی از این کمیسیون دریافت نکردیم.

پس از آن از ارگان‌های ناظر حفظ حقوق بشر در سازمان ملل متحد به صورت رسمی تقاضای تحقیق و بررسی در مورد این روند غیرعادلانه کردیم. پس از مدتی پاسخی دریافت کردم حاوی یک شماره ثبت. پس از بارها نامه‌نگاری و پیگیری سرانجام نامه‌ای دریافت کردم مبنی بر اینکه از آنجا که دستگاه قضایی جمهوری اسلامی پاسخی نداده است، نهادهای مذکور نتوانسته‌اند تحقیقات لازم را انجام دهند.

چه تفاوتی ست میان امروز و پاییز ۷۷؟ آیا تمامی آنچه گفتیم و کردیم ما را حتی قدمی از نقطه‌ی آغاز فاجعه دور کرده است؟ تمامی تلاش‌های ما برای دادخواهی در کفه ترازو، در مقابل واقعیت این جنایت‌ها چه وزنی می‌آفریند؟ از آن جمله‌ی «داد خواهیم این بیداد را» جز خاطره‌ی یک فریاد جمعی چه مانده است؟

در آن سال‌ها که پرونده قتل هنوز در جریان بود و من در هر مجالی برای پیگیری به ایران می‌رفتم و به کرات به دستگاه قضایی مراجعه می‌کردم بارها و بارها از خود پرسیده‌ام که چرا می‌روی؟ چرا منتظر می‌نشینی؟ چرا با اینان حرف می‌زنی، به حرفشان گوش می‌دهی؟ چرا بغضت فرومی‌خوری تا دوباره و دوباره پرسی، نامه بنویسی؟ چرا بدون پاسخ به خانه برمی‌گردی تا دوباره بروی تا دوباره منتظر بنشینی و بغض فروخوری؟ و هر بار به خود نهیب زدم که باید به رخشان کشید که این دادرسی وظیفه‌شان است، که انجام نمی‌دهند. باید به رخشان کشید که بر مسند قدرت نشسته‌اند نه به پاس انجام مسئولیت در قبال مردم که تنها به پشتوانه‌ی زور. که باید جنایت را به نام گفت و به رخشان کشید.

اما در این دور تکرار سایش از آن ما بوده است و قدرت در نزد آنان باقی. سال‌ها ست که به خود نهیب می‌زنم که باید برای خلاصی از تنگناهای حسی راهکارهای عقلانی یافت تا شاید بتوان بن بست‌ها را شکست. ولی آیا در انتهای هیچ بن بست روزنه‌ای یافته‌ام؟ وقتی راهکارهای به سختی به دست آمده و با پافشاری حفظ شده دوباره و دوباره به بن بست می‌رسند چگونه می‌توانم از حرکت سخن بگویم؟ با چه میزانی تقلاهایم را ارزیابی کنم؟ حرف بر سر خستگی از تکرار نیست، بلکه لزوم بررسی صادقانه‌ی این دور تکرار است. یافتن پاسخی برای این پرسش خورموار که در این تکرار آیا قدمی از درجا زدن دور شده‌ام؟

تلاش خود را چگونه محک می‌زنیم و چگونه با این واقعیت که دست‌وپای تأثیرگذاری‌مان بریده است روبرو می‌شویم؟ با لحظه‌ی سنگین این دریافت چگونه تا می‌کنیم؟ با عصیانی که این دریافت می‌آفریند چه می‌کنیم؟ اگر امروز با بررسی این روند ده ساله به این نتیجه‌ی تلخ می‌رسیم که تلاش‌ها و امیدهایم برای دادخواهی در دایره‌ی بسته‌ای گرفتار مانده پس چرا دوباره می‌گویم، دوباره و دوباره جان به سایش این تکرار می‌سپارم؟

تجربه‌ی تلخ این سال‌ها به من آموخته است که چرایی و حقانیت را نه در نتیجه‌ی عمل که در پایداری و تکرار بجویم، در صیقل حافظه‌ی جمعی و در عصیانی که در تکرار بیان درد و ستم دوباره و دوباره زاییده می‌شود. برای من تنها دست مایه‌ای که ملموس می‌ماند خود این عصیان است، سرباز زدن از پذیرش چارچوب‌های تحمیلی قدرت و قرائت‌های حکومتی از واژه‌ها و مفاهیم.

همین عصیان است که درد را به تسلا‌ی دروغین زمان نمی‌سپارد.

زمان تسلا‌ی بر این درد نیست زیرا که به ذات خویش فاصله‌ای میان ما و فاجعه ایجاد نمی‌کند. تنها دگرگونی می‌تواند آغاز ایجاد فاصله شود. تنها هنگامی در راستای التیام گام برمی‌داریم که چارچوب‌های حاکم و شرایط فکری و عملی پدیدآورنده‌ی جنایت رو به تغییر باشد و تا آن هنگام حتی ذره‌ای از جنایت دور نشده ایم. تا آن هنگام راه هر قدر که طولانی و مسدود، تنها تعهدی که می‌تواند ما را از همسویی با سیر بی‌تفاوتی و در پی آن همدستی پنهان با ستم دور بدارد، تکرار بیان فاجعه است و شهادت دادن به جنایتی که در خانه‌مان رخ داده است.

من بار تو را به هیچ‌کس نسپارم
این داغ‌گران را به زمین نگذارم
افتادم اگر، دوباره بر می‌خیزم
افتاد اگر، دوباره برمی‌دارم

یکم آذر سال پیش دوباره برگزاری مراسم سالگرد را ممنوع کردند. صبح زود مأموران کوچه را قرق کردند. مأموری به در خانه آمد و گفت که «سردار» دستور «قرنطینه» داده‌اند. بعد از ظهر زده‌های فلزی به دو سر کوچه کشیدند. ماشین‌هایشان در کوچه‌های اطراف پارک شد و خیل مأموران با لباس شخصی و نظامی محله را محاصره کرد. همراه برادر و مادر بزرگ و خاله‌ها و دایی‌ام در حصار این قرنطینه نشستیم. حتی ارتباط تلفنی را مختل کرده بودند. جماعتی از مردم که آمدند، می‌دانستند که حتی مهلت لحظه‌ای ایستادن نخواهند یافت. اما آمدند تا با حضورشان قرنطینه را ذهن‌ها بشکنند. غروب که شد به رسم هر ساله شمع روشن کردیم؛ کنار عکس‌ها، روی هره‌ی ایوان پای دو سرو باغچه. در خانه را باز کردم تا دو شمع جلوی در روشن کنم. هنوز از روی زمین بلند نشده بودم که مأموری بی‌سیم به دست به سویم دوید و گفت: سردار دستور دادند این شمع‌ها را خاموش کنید. باز هر خندی به او گفتم این دستور مهم سردارن‌تان را خودتان اجرا کنید. در بستم تا با خود تکرار کنم:

من بار تو را به هیچکس نسپارم
این داغ گران را به زمین نگذارم
افتادم اگر، دوباره برمی‌خیزم
افتاد اگر، دوباره برمی‌دارم

پرستو فروهر، تابستان ۱۳۸۷
متن برای کنفرانس بررسی وضعیت حقوق بشر در ایران در سن خوزه نوشته شد.
شعر نقل قولی ست از سروده‌ی بلندی از منیر طه در سالگرد قتل فروهرها